

عشق از نظر خواجه شیراز

حافظ «عشق» را اغلب بل همواره و جز بطور استثناء در مفهوم عالی و آسمانی آن یعنی هیجان و حرکت و انجذاب بسوی معبود مطلق و تأثر در برابر سرچشمه حسن ازلی و تسلیم شوق آمیز در برابر کشش دوست و بالاخره تأثر و تشوق در مشاهده زیباییهای طبیعت، که همه تصویری از جمال مطلق و زیبایی ازلی است، استعمال میکند و بصراحت خمیره بشر را در تبعیت از آیه شریفه «انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال...» و حدیث قدسی «كنت كنزاً مخفياً...» سرشته از شراب عشق و آفرینش جهان و انسان را برای پرستش و عشق ورزی بجمال لایزال میداند. حافظ شیراز عقل را وسیله ناقصی میداند که بر پایه طبیعت قرار گرفته است و قادر بذكر ماوراء طبیعت و فوق عالم ماده نمی باشد. حافظ معتقد است سلم سموات معارف و حقایق و نردبانی که بدان می توان از جرم حسیض خاک تا اوج زحل در نوردید و از حدود خاک و افلاك برتر پرید و چون قطره ای در دریای ابدیت فانی شد و بی برده بوصل جانان و درك جمال بیحجاب او نائل آمد «عشق» میباشد. خواجه بزرگوار جهان را از جانان و بد و نیک و زهد و فسق و آب حرام و نان حلال را همه از دوست میداند و میگوید: هر چه بنعمت وجود آراسته است مورد لطف محبوب و ازوست زیرا همین اعطای وجود بهر موجودی ناشی از توجه موجد و خالق میباشد پس عاشق جانان باید عاشق هر چه مورد توجه او قرار گرفته است نیز باشد و بدین ترتیب عارف عاشق مذهبی جز مذهب عشق و محبت و صفا و صلح نمی تواند داشته باشد و کینه و تعصب و خصومت و جنگ و عناد را در این مذهب مسلکی نیست زیرا هر خصومت و کینه ای متوجه چیز است که در حیز وجود میباشد و چون هر موجودی از جانان بل عین جانان است پس خصومت و کینه متوجه هر موجودی باشد در نظر مرد عارف معطوف بدوست و کفر طریقت است؛ این است سر عشق ورزی عارف عاشق و صفا و محبت ذاتی او با همه چیز و همه کس و عدم خصومت او با گبر و ترسا و کافر و مسلمان و یکسان بودن همه در نظر او.

عشق موهبتی خدا داد است

حافظ شیراز عشق را نعمتی میداند که وصول بدان جز با هدایت و کشش معشوق و عنایت او ممکن نیست؛ حافظ چون مولوی عشق را بر رسته میداند نه بر بسته:

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست	عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
ایضاً: چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست	آن به که کار خود بعنایت رها کنند
و: بسمی خود نتوان بردی بگوهر مقصود	خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید

عشق و مستی و خرابی حافظ بخششی ازلی و موهبتی خداداد است :
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود که بخشش از لاش درمی مغان انداخت

عشق امانت آسمانی و ودیعه الهی است در نزد بشر

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند
ایضاً : خرابتر زدل من غم توجای نیافت
که ساخت درد دل تنگم قرار گاه نزول
« : سینه تنگ من و بار غم او هیبت
مرد این بار گران نیست دل مسکینم
فضیلت بشر و رجحان او بر افلاک و املاک بر اثر این ودیعه خدائست :
غرفته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلایی بخاک آدم ریز
ایضاً : بردر میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
« : چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیسند حقیرم (۱)
« : سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
« : جلوه ای کرد درخت دیدم ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عالم و آدم طفیل عشقند

اول عشق بوجود آمد و ایجاد عالم و آدم طفیل وجود عشق بود ، اگر عشق نبود
انس و جن و آدم و عالم بوجود نمی آمد . این اندیشه ملهم از حدیث قدسی « کنت کنزاً
مخفياً فاحببت بان اعرف فخلق الله الناس لکی اعرف » است ، در این حدیث نیز خلق ناس
طفیل « عارف و عاشق طلبی معشوق » یا طفیل عشق قلمداد شده :

طفیل هستی عشقند آدمی و پیری ارادت بی نما تا سعادت بیبری
نخستین عشق ، عشق معشوق بود بهماشق یعنی چون تحقق معشوقیت بوجود عاشق
بود معشوق احساس احتیاج بوجود عاشق کرد :

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
اینجاست مرحله « تجلی بر تو حسن » و احتیاج این حسن بی پایان بوجود موجودیکه
قادر بقبول این تجلی و تحمل این حسن بی پایان باشد ، اینجاست مرحله « ایجاد عشق »
و بالاخره « ایجاد جهان برای اینکه مرآت حسن شاهد ازلی گردد » :

در ازل بر تو حسن ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
مرحله دوم مرحله انتخاب ارجح از مخلوقات بسود برای اعطاء افتخار این
ودیعه گرانبها :

جلوه ای کرد درخت دیدم ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
بالاخره می بینیم که اساس جهان بر عشق استوار است و فلسفه ایجاد جهان اقتضای

عشق میباشد. حافظ در این بیت نیز همین مضمون را می‌پروراند :

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
جای دیگر نیز همین مضمون آمده است و حافظ خواندن نقش مقصود را از کارگاه
هستی فقط در سایه عاشقی میسر میداند، یا اصولاً در نظراو «مقصود از کارگاه هستی»
عشق است :

عاشق شوارنه روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

عشق ازلی و ابدیت

حافظ عشق را سابق بر آفرینش عالم و آدم میداند :

پیش ازین کابن سقف سبز و طاق مینا بر کشند منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
ایضاً : نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
ایضاً : عشق ما با خط مشکین تو امروز نیست دیر گاهی است کزین جام هلالی مستم
ایضاً : ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد پذیرد انجام
در نظر مولانا نیز رنگ الفت و طرح محبت و بالاخره وجود عشق سابق بر
آفرینش کون و مکان است ؛ عشق نخستین جلوه وجود میباشد و سابق بر آن چیزی نیست ؛
وجود عشق با قدمت وجود آلهی آمیخته است ؛ عشق ودیعه ایست که در روز ازل از جانب
دوست بجان مشتاق بشر سپرده شده :

پیش از آن کاند در جهان باغ رزوانگور بود از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما بیغداد ازل لاف انا الحق میزدیم پیش از آن کابن گیرودار و نغمه منصور بود
ایضاً : بیشتر از خلقت انگور ها خوردم از جام شرابش نورها
عشق ابدی نیز هست :

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد پذیرد انجام
ایضاً : از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
« : از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که درین گنبد دوار بماند
« : عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
« : جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
« : خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی مگر بنای محبت که خالی از خلل است
عشق ابدی و مورث بقای جاودان است :

هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما

عشق حافظ چون حسن معشوق در حد کمال ولا یزال است :
 بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی خوش باش زانکه نبود این هر دور از والی
عشق و دیعه آلهی است

و خرده گیری به اشقان اعتراض بر اسرار علم غیب و مخالفت با تقدیر آلهی ، که عالم
 و آدم را برای عشق آفریده ، محسوب میشود :

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
 ایضاً : عشق را فرمان خداوندی میداند :

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق من آن کنم که خداوندگار فرماید

عشق بزرگترین و عالیترین مطهر و ملطف و مکمل روح بشر است

کمال روحی و معنوی فقط در سایه عشق و محبت حاصل شدنی است ، اگر
 ذره ای ناچیز باشی در سایه عشق بخورشید کمال ازلی خواهی پیوست ، اگر کوزه ای حقیر
 باشی چون بدریای محیط پیوستی با دریا فرقی نخواهد داشت :

کمتر از ذره نه ای پست مشوم مهر بورز تا بخلوتکه خورشید رسی چرخ زنان
 ناظر بهمین مضمون است :

چو ذره گرچه حقیرم بین بدولت عشق که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
 ایضاً : بهواداری او ذره صفت رقص کنان تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

گویا حافظ نیز این دنیا را مرحله تکاملی میدانسته و معتقد بوده است برای تکامل
 و پیوستن بحقیقت مطلق و رسیدن به معشوق ازلی باید در این دنیا در
 تکمیل روح و تعلیه جان و اعدام قیود جسمانی و حیوانی و تحصیل گوهر کمال کوشید ،
 و اگر این فرصت فوت بشود دیگر نمیتوان شاهد مقصود را در آغوش گرفت (قس با
 عقیده بودیزم) :

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل

چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

ایضاً : عاشق شو از نه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود از کار گناه هستی

شرط توفیق در عشق بیخبری از بود خود و زکائنات است

بیکانه حایل و حجاب بین عاشق و معشوق خود بینی و خود رایی است :

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

ایضاً : ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی وانکه برو که رستی از نیستی و هستی

« دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیای بی وزر شوی

ایضاً: که بندد طرف وصل از حسن شاهی
 « فکر خود دورای خود در عالم رندی نیست
 که با خود عشق باز د جاودانه
 کفرست در بن مذهب خود بینی و خود رانی

استغناى معشوق و عشق

جمال یار از عشق ناتمام بشر مستغنی است :
 ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
 ایضاً: سخن در احتیاج ما و استغناى معشوق است
 « : بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
 ولى عشق و اشتیاق من هرگز بسبب استغناى معشوق انتفاء پذیر نیست . عشق من
 بر پایه اخلاص استوار است نه ایجاب و اقتضا و تکلیف :
 اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
 عشق نیز مستغنی است :
 گریه حافظ چه سنجد پیش استغناى عشق
 کاندرین دریا نماید هفت دریا شب نمى
 جای دیگر نظر حافظ رقت و اعتلای بیشتری می یابد و احتیاج عاشق را قرینه اشتیاق
 متقابل معشوق میدانند :

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
 ما با او محتاج بودیم او با ما مشتاق بود
 تناقض ظاهری بین این دو نظر یعنی « استغناى معشوق » و « احتیاج و اشتیاق معشوق »
 چنین حل میشود : دوام و کمال عشق بسته بتناسب عاشق و معشوق میباشد و چون جمال
 خداوندی در حد کمال است عشقی که متوجه جمال او میشود نیز باید در حد کمال باشد و از
 طرف دیگر میدانیم عشق از تعلق علم بجمال پیدا میشود و برای درك جمال کامل ، علم
 کامل لازم است و این علم یعنی علم کامل اختصاص بذات پاك خداوندی دارد؛ پس از
 تعلق علم ازلی بجمال ازلی که هر دو در حد کمال است عشق کامل ازلی پیدا میشود و
 تحقق این جمال کامل و زیبایی مطلق مستغنی از عشق ناقص و دنیوی ماست . عشق ما
 ناقص است زیرا علم و درك ما نسبت بجمال آسمانی ناقص میباشد ؛ به علاوه « استغناى
 جمال یار از عشق ناتمام ما » چنین توجیه پذیر است که اولاً کائنات سر تا سر جلوه گاه جمال
 او و ذرات وجود همه خریدار عشق او و وجودشان ناشی از عشق اوست ؛ از طرف دیگر
 در جلوه گاه ازل، عشق و عاشق و معشوق یکی است و حدودی که در عالم مجاز و چهار دیواری
 طبیعت بچشم میخورد در آن عالم مفهومی ندارد فتأمل .

مذهب عشق جامع کلیه مذاهب و روش عشق فوق کلیه روشهاست

جهان با همه اطراف و عوامل خود از دوست بل جزء وجود دوست و آئینه جمال
 لایزال اوست . آنانکه از مسجد و میخانه و معبد و بتخانه یکی را دون دیگری جلوه گاه

جمال دوست و خانه عشق او میدانند دو بین و کافر عشق و بی خبر از معرفت و عشق حقیقی
و وحدت واقعی هستند :

همه کس طالب یار ند چه شیار و چه مست
همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کنشت
ایضاً: در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
ایضاً: تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گو است که هر جا که هست با اویم (۱)
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دبر و کنشت (۲)

نالۀ عاشق فقط از فراق معشوق نیست

در عشق حقیقی دل عاشق هرگز آرام نمی پذیرد و چون عشق تمام شدنی نیست
لازمۀ عشق نیز که هیچان و ناله و افغان است تمام نمیشود و رقت و تأثر و درد عشق
در فراق از دوری معشوق و در وصال از جلوه جمال معشوق دل و جان عاشق را ترك
نمیگوید :

بلبلی بر گ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نواخوش ناله های زار داشت
گفتش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در اینکار داشت

عشق مشکلیست آسان نما

عشق آسان نمای حافظ و مولوی متضمن هزاران خطر و سختی و ناکامی است .
آنانکه از دور باین باین مشکل آسان نما می نگرند آنرا بس ساده و آسان در نظر می آورند
و حافظ و مولانا و مریدان آن دو بزرگ را که چنین راه و روش آسانی را بر گزیده اند
مورد اتهام راحت طلبی و کاهلی قرار میدهند و سرزنششان میکنند که از راه صعب تکالیف

(۱) - عریان همدانی گوید:

خوشا آنون که از پا سر نذونند
میان شعله خشک و تر نذونند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر
سرائی خالی از دلبر نذونند
ایضاً: بصحرا بنگرم صحرا ته وینم
بهر جا بنگرم کوه و درو دشت
ایضاً: گلستان جای تو ای نازنینم
چه در گلشن چه در گلخن چه صحرا
چو دیده واکرم جز ته نوینم

سعدی گوید :

که نور عالم علوی مرا هر روز می تابد
تو اش در صومعه دیدی من اندر کنج میخانه

(۲) - این بیت در نسخه چاپ قزوینی نیست .

و عبادات هراسیده روی بعشق و عاشقی آورده اند و تنعم و آسایش را بر تحمل مرارتها و سختیها رجحان نهاده. ولی این غافلان از حقیقت عشق خبر ندارند و نمی دانند ظاهر خرم و دل انگیز عشق چه آههای سحرگاہ و اشکهای شبانه را از دیده ظاهر بینان میپوشاند و چه مرارتها و خون دلها در کمین رهروان این طریق خطرناک است. آنانکه ازدور ناظر عشق و رهروان عشقند انبساطها و هیجانهای عاشق و کرشمهها و محبتهای معشوق و بالاخره لبخندهای شوق و تبسمهای امید را می بینند ولی ازرنجها و دردها و دوریهاییکه عاشق برای جلب مهر و اعتماد معشوق و اثبات صداقت و وفاداری خود متحمل شده است بی اطلاعند و نمی دانند این خندهها مولود چه گریهها و این محبتهای دوست زائیده چه مایه دوریها و مہجوریها و زاریها و اشکباریهاست. خواجه بزرگوار که خود سر حلقه عاشقان عارف است عشق را کاری خطیر و طریق عشق را طریقی بس پر نشیب و فراز و خطرناک میدانند و عاشق را بر عایت جانب احتیاط و پیروی از دلیل راه پند میدهد و از بی « دلیل راه » قدم در طریق عشق گذاشتن بر حذر می دارد و میفرماید: کسی در این راه بجائی خواهد رسید و ازین سفر پرخطر سود خواهد برد که جان در آستین نهاده و ترک جان گفته و دو عالم در یک نظر باخته و قلم بر سر اسباب دل خرم زده و بلاکشی را بر ناز پروردی اختیار کرده باشد و مراد دوست را مراد خویش قرار داده و زخم معشوق را مرهم پنداشته ...

نخستین بیت از دیوان خواجه شیراز حدیث عشق و مشکلاتی راه عشق را بیان

میکنند:

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلاتها
عیناً همین مضمون را دارد:

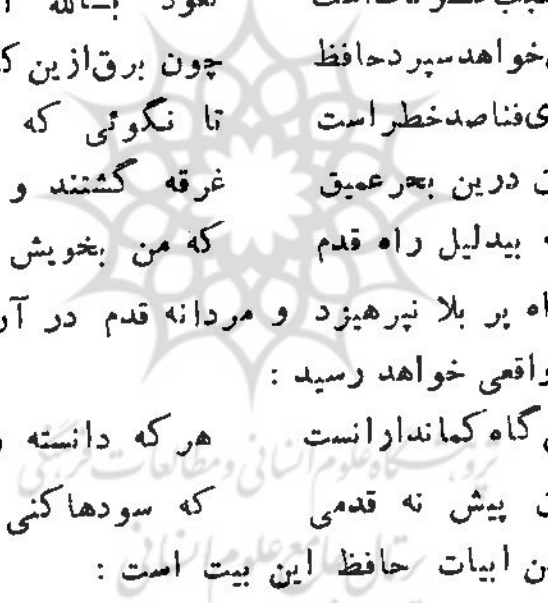
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
ایضاً:

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریاچه موج خوانفشان دارد
ایضاً: عشق بازی کار بازی نیست ای دل سرباز

عشق نتوان زد بچوگان هوس زانکه گوی

ایضاً: درره منزل لیلی که خطر هاست بجان
« : گرم رید راه عشقی فکر بدنامی مکن
« : حافظ آنروز طرب نامه عشق تو نوشت
« : اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
« : فراز و شیب بیابان عشق راه بلاست
« : لاف عشق و گله از بارزهی لاف دروغ
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
کجاست شیر دلسی کز بلا نبره یزد
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

- « : طریق عشق بر آشوب و فتنه است ای دل
 « : روندگان طریقت ره بلا سپرند
 « : طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
 « : توخفته و نشد عشق را کرانه پدید
 « : هر که ترسد ز ملال، انده عشقش نه حلال
 « : در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
 « : عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار
 « : عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
 « : شیر در بادیه عشق تور و باه شود
 « : راهیست راه عشق که هیچش کنار نیست
 « : طریق عشق طریقی عجب خطر ناک است
 « : عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
 « : در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
 « : آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
 « : بکوی عشق منه بیدلیل راه قدم
 ولی شیردلی که ازین راه پر بلا نپرهیزد و مردانه قدم در آن نهد سودها خواهد برد
 و بر حلقه کمال و معرفت واقعی خواهد رسید :
- راه عشق ار چه کمین گاه کماندارانست
 ایضاً : بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
 یکی از عالیترین ابیات حافظ این بیت است :
- عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
 ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
 ناظر بهمین مضمون میباشد :
- در طریق عشق بازی امن و آسایش خطا است
 ایضاً : نماز در خم آن ابروان محرابی
 « : در مصطفی عشق تنعم نتوان کرد
 « : اهل ناز و کام را در کوی رندی راه نیست .
- رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
 ایضاً : دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقت
 اگر معاشرمائی بنوش نیش غمی
 در عشق حقیقی هر چه جور و جفای دوست بیشتر عشق عاشق شدیدتر و هر چه ناز
 و عاشق کشی معشوق سخت تر عشاق او فراوانتر :



حسن بی‌بایان او چندانکه عاشق میکشد
 زمره دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند

می عشق

اسرار عشق در دیوان خواجه همواره در شعله باده ناب و در جام بلورین می
 سرخ متجلی است. عاشق حقیقی کسیست که عشق را بسر مستی و معشوق را در سکر و
 بیخودی بچوید و خاک میکده عشق را زیارت کند.

برای درک مفهوم « می عرفانی » مختصر توضیحی میدهیم: برای نمایش حالت
 وصف ناپذیر بیخودی و عشق و مستی و بی‌خبری از خود و کائنات و استغراق در عشق
 دوست رمز و مظهر و عبارتی لازم بود زیرا این حالات معنوی در حال تجرید و بدون
 داشتن شبهه مادی و محسوس قابل توصیف و درک نیست و چون این حالت و آثار آن
 بیش از هر چیز با مستی و آثار ناشیه از خوردن می انگوری متناسب است « می و
 مستی » را برای اینحالت یعنی حالت عشق آمیز و مستی‌خیز و بیخودی معنوی و شور
 و محبت عرفانی انتخاب کردند. حل این مسئله که آیا « می » در نظر حافظ و دیگر
 شعرای عارف ما مفهوم صد درصد معنوی داشته است یا نه بسیار آسان میباشد، مثلاً
 حافظ در اشعار خود بصراحت معنویت می و میخانه را روشن کرده، و اصولاً می در
 دیوان حافظ اولین بار در روز ازل در سرشت عشق آلود و مستی‌خیز بشر بنظر
 میرسد (۱). آیا می‌توان در معنویت باده‌ای که ملائک آنرا با گل آدم عجب میکنند
 و به پیمان میزنند یا میخانه‌ای که به عشق تخصیص یافته است و فرشتگان بر در آن تسبیح
 میگویند تردید کرد؟ قطعاً نه. پس وقتی اولین می و پایه می و میخانه حافظ این می
 است چگونه و بچه دلیلی میتوان در معنویت « می حافظ » تردید داشت.

منتهای مطلب درجه وضوح معنویت « می » فرق میکند و شدت و ضعف قرائن
 مختلف است. ایضاً اضافه « می » به « عشق » در این بیت احتمال مجازی بودن آنرا
 یکباره از بین میبرد:

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
 تهذیب دل و تزکیه نفس و زدودن غبار هوا جس شیطانی و خبائث جسمانی از
 صفحه دل و جان که شرط بدست آوردن جام جم است در نظرخواجه بزرگوار فقط در
 سایه مستی و بی‌خبری از هستی و بیخودی از جام شراب مرد افکن عشق و شور و وجدو

(۱) - بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
 ایضاً: دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
 « فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
 کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
 گل آدم بسرشتند و به پیمان زدند
 بخواه جام و گلایی بخاک آدم ریز

حال امکان پذیر میباشد (۱). خاک آدم سرشته از می عشق الهی است و مستی حاصله از این می بی خمار آسمانی رابط جان و دل شوریده بشر با منبع جمال و کمال لایزال است (۲):

طیب عشق منم باده ده که این معجون
ایضاً: ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
« : مژدگانی بده ایدل که دگر مطرب عشق
« : در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
« : مارا که درد عشق و بلای خمار کشت
« : جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده ست بو
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
ایضاً: بکوی میکده یارب صحرچه مشغله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
ایضاً: ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
« : درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
« : ساقی بیک جرعه زان آب آتشگون که من
« : فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
« : عشرت شبگیر کن می نوش کاندرا راه عشق

شیر و انرا آشنائیهاست با میر عسس
« : زان باده که در میکده عشق فروشند
دریبت بالا بالصراحه از باده ای سخن میرود که در « میکده عشق » فروشند.
ایضاً: چوپیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
در بیت زیر نیز بوضوح هر چه تمامتر فرق بین « مستی عشق » و « مستی آب انگور » روشن شده است :

مستی عشق نیست در سر تو رو که تو مست آب انگوری

باز در این بیت حافظ بصراحت از « مستی عشق » سخن میگوید :

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی اساس هستی من زان خراب آباد است

(۱) - رک به « جام می و جام جم » ص ۳۵ (صفحه مسلسل) این سلسله مقالات

(۲) - رک به ص ۵۱ این سلسله مقالات

رجحان عشق بر عقل (۱)

حافظ شیراز حریم عشق را بسی بالاتر از عقل میدانند و میگویند عرض اندام عقل در برابر عشق چون شعله‌ی سامری پیش عصاوید بیضا، و تدبیر عقل در ره عشق چون رقمی است که شب‌نمی ناچیز بر بحری زخار میکشد :

حریم عشق را در که بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

چو شب‌نمی است که بر بحر میکشد رقمی

آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی

عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

سامری پیش عصاوید بیضا میگرد (۲)

که علم بیخبر افتاد و عقل بیخس شد

فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

عشق داند که درین دایره سرگردانند

که درین آینه صاحب نظران حیرانند

حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

ایضاً : اینکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی

ایضاً : قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق

« : هشدار که گروسوسه عقل کنی گوش

« : دل چو از پیر خرد نقل معانی میگرد

« : عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد

« : اینهمه شعله عقل که میگرد اینجا

« : کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود

« : در کارخانه ای که ره عقل و فضل نیست

« : بس بگشتم که پیرسم سبب درد فراق

« : عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی

« : وصل خورشید شب پرّه اعمی نرسد

« : مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست

عشق از عقل و هوش گریزانست : نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق

خانقاه و مدرسه گنجایش اسرار عشق را ندارد بلکه راز عشق را در میخانه عشق و

مستی باید جستجو کرد و سر عشق را از رندان مست باید پرسید :

جام می مغانه هم با مغان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی

خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

ایضاً : بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق

از شافعی نپرسند امثال این مسائل (۳)

« : حلاج بر سردار این نکته خوش سراید

(۱) - رك مبحث «تعقل و تقشر» و «عشق» در همین مقاله . « محققان گفته اند :

العقل لا إقامة العبودية و العشق لا دراك الربوبية » رك جواهر الاسرار از مجموعه اشعة

اللمعات ص ۲۸۳

(۲) - در نسخه خ که اساس چاپ قزوینی است بجای « عقل » آمده است « خویش ».

(۳) - مولانا در غزلیات فرماید: ... بقیه درص ۹۲

سایر نسخ «عقل»

ایضاً : خامان‌ره نرفته چه دانند ذوق عشق در یادلی بجوی، دلیری، سر آمدی

سخن عشق نه آنست که آید بزبان

حافظ شیراز نیز مانند مولانا حدیث عشق را بیرون از قیل و قال و دفتر و درس و بحث و حرف و صوت میدانند :

قصه‌العشق لانفصام لها
فصمت هاهنا لسان القال
ایضاً : بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد
« : حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست

بنالہ دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت
ورای مدرسه وقیل و قال مسئله بود
ایضاً : سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقی میا که عشق ندا میکند بلند
« : ساقی میا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصه ما هم زماشنید (۱)
« : ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تونداریم سخن خیر و سلامت
« : در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش (۲)
« : قلم را آن زبان نبود که سرعشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
« : هر شبنمی درین ره صدموج آتشین است
دردا که این معنی شرح و بیان ندارد
قصه عشق و وصف معشوق پایان پذیر نیست :
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفی است از هزاران کاندربارت آمد
ایضا: يك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر زبان که می شنوم نا مکرراست (۳)

راز عشق

راز عشق و سر محبت در دیوان خواجه تجلیات مختلفی دارد . خواجه شیراز سر

- (۱) - عقل در شرحش چو خرد در گل بخت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت «مولوی»
(۲) - این بیت ناظر بمفهوم مراقبه است
(۳) - این بیت مذکور این شعر صائب است :
يك عمر می توان سخن از زلف یار گفت
در بند آن مباش که مضمون نمانده است

بقیه از ص ۹۱ ...

- (۳) - مولانا در غزلیات فرماید :
عشق جز دولت عنایت نیست
عشق را بوحنیفه شرح نکرد
جز گشاد دل و هدایت نیست
شافعی را درو روایت نیست

عشق را ناگفتنی و افشاء آنرا با اهل قشور و اهل عقول و عوام الناس بی ثمر و موجب آفات میدانند و معتقد است که سر دوست را با هیچکس نباید در میان گذاشت زیرا آنکه محرم است خود اسرار بین مییابد و آنکه نا محرم است افشاء سر با او جز تهمت و اتهام و تکفیر سودی نخواهد داشت . بعلاوه راز عشق دریافتنی است نه آموختنی ، هر کس استعداد درک اسرار را دارد خود با اسرار پی خواهد برد و با تعلیم و گفتن هرگز افراد نا مستعد را بر موز و اسرار آشنا نتوان کرد... این است سرخشم دوست با منصور حلاج و حقیقت « سرالله فلانکشفوها » :

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
ایضاً: غیرت عشق زبان همه خاصان بیرید کز کجاسر غمش در دهن عام افتاد
» : پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خوش

که مگو و حال دل سوخته با خامی چند
ایضاً: بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
» : با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی
» : به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن (۱)
ولی نهفتن راز سوزان عشق و لب از حدیث دل انگیز عشق دوختن حکایتی مشکل است:
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
بالاخره نهفتن رازها و رعایت مصلحت و از بیم عواقب و خوف اتهام و تکفیر لب
از راز عشق و محبت بستن با عشق آتشناک و سوز سینه شاعر بزرگوار سازگار نیست،
پس باید از عواقب نهراسید و منصوروار راز عشق را بر ملا ساخت و مردانه با استقبال
تهمت ظاهر بینان و تمیز مرانیان رفت :
بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتهای **جای** که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

مذهب عاشق ز مذهبهها جداست

درهای بارگاه عشق بروی گبر و بت پرست و کافر و ترسا گشوده است ؛ رنگها
در آن تبدیل به بیرنگی میشوند ، جنگها بصلح میرسند و تخالفها بتوافق میانجامند :
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب کافر عشق ای صنم گناه ندارد
ایضاً: گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین گفتا بکوی عشق هم این وهم آن کنند

(۱) - در نسخه قزوینی « عیب پوشیدن » بجای « راز پوشیدن » . ولی در نسخه قدیمتر « راز پوشیدن » است . رک شماره ۷ سال دوم پنجا مقاله دکتر خانلری

عشق رهبر و معلم حافظ است

مولانا میفرماید :

مرحبا ای عشق خوش سودای ما
 ای طیب جمله علت‌های ما
 ایضاً : واهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست
 تعلیم مان کند که درین ره چسان رویم
 حافظ نیز با مولانا هم آواز است و « عشق » را پیشوا و معلم خود میدانند و معتقد است که قصه عشق را از خود عشق باید آموخت و آنانکه حدیث عشق می‌سرایند از عشق الهام گرفته‌اند و بس :

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
 حدیثم نکته هر محفلی بود
 ایضاً : ساقی بیا که عشق ندایم کند بلند
 آن کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

لطف معشوق مولود عشق عاشق است

درهای بارگاه معشوق بروی همه گشوده است ولی عشق باید تا عاشق را بسوی معشوق کشد و درد باید تا دردمند را در پی درمان بجستجو و دارد ؛ طیب عشق آماده مداوا است لکن درد کو تا مداوا تحقق یابد ؟ توئی که از درد عشق هزاران فرسنگ دور هستی بیهوده در پی دوا میگردی و با قیل و قال در طلب وجد و حالی . اگر عاشق و در عشق صادق باشی از لطف و مرحمت معشوق محروم نخواهی بود . محرومی تو از بیدردیست نه از بیهوشی معشوق :

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
 اینخوا چه درد نیست و گرنه طیب هست
 ایضاً : طیب عشق مسیحا دست و مشفق لبک
 چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
 شیخ عطار عاشق « درد » است و امتیاز و فضیلت بشر را به « درد » میدانند و میگویند « عشق » مهم نیست بلکه درد عشق اهمیت دارد :

عشق را دردی بیاید دیده دوز
 گاه جانرا پرده در ، که پرده دوز
 ذره‌ای درد از همه عشاق به
 ذره‌ای عشق از همه آفاق به
 عشق مغز کاینات آمد مدام
 لبک نبود عشق بیدردی مدام
 قدسیانرا عشق هست و درد نیست
 درد را جز آدمی در خورد نیست
 ذره‌ای دردم ده ای درمان من
 زانکه بیدردت بمیرد جان من (۱)

در ره عشق نشد کس یقین محرم راز

درجات معرفت و درک حقیقت و رسیدن به معشوق بنسبت استعداد و فهم و بر

حسب فکر عشاق است : آنکه استعداد ولیاقت مصاحبت معشوق را دارد با او همزانو و هم صحبت ، و آنکه اندک لیاقتی دارد مقیم درگاه ، و آنکه استعدادش کمتر است آستانه نشین منزلگاه معشوق ، بالاخره آنکه بکلی بی استعداد و ظاهرین و کوتاه فکر است مردود و مطرود و دور از حریم معشوق خواهد بود ؛ از پنجاست که هر کسی نورو احد جمال آلهی را بنسبت تصورات و استعداد و فهم و ذوق خود و برنگ شیشه عینکی که بر دیده زده است بی بیند و طبق ذوق و اندیشه و درک خود پرتو جمال او را درمی یابد :

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
ایضاً : جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند (۱)

امتیاز بشر بعشق است

سخن سرای بزرگ و روشن دل شیراز کمال و امتیاز بشر را در عشق و از عشق میدانند و معتقد است بشری که عشق ندارد از بهائم بلکه از مرده بیجان ممتاز نیست و از جماد پست تر است زیرا جمادات نیز در عالم خود از نعمت عشق ورزی نسبت به معشوق و حرکت و تمشق و تشوق بسوی دوست بهره مندند :

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق
تیره آن دل که در و شمع محبت نبود
ایضاً : هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق

برو نمرده بفتوای من نماز کنید

آهنگ عشق

حافظ شیراز بساز و نوای مطرب عشق بادیده اعجاب مینگرد و خوشترین صداها را صدای سخن عشق میدانند :

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
ایضاً : از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد
یادگاری که درین گنبد دوار بماند
که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد

(۱) - منسوب بخیم است :

قوی ز گراف در غرور افتادند
معلوم شود چو پرده ها بر دارند
ایضاً : قومی متحیرند در مذهب و دین
ناگاه منادئی در آید ز کمین
قومی ز بی حور و قصور افتادند
کز کوی تو دور دور دور افتادند
قومی متفکرند در شك و یقین
کای پیخبران راه نه آنست و نه این

نالۀ عشاق مورد توجه و موجب خوشی معشوق است :

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندرا راه عشق دوست را با نالۀ شبهای بیداران خوشست
عظمت عشق و مقام عاشق

آسمان گو مفروش این عظمت کاندرا عشق خرمن مه بجوی، خوشۀ پروین بدوجو
عشق انشراح صدر و استغنا و عظمت روح عاشق را تا جایی بالا میبرد که در حال استغراق
و استغنای مطلق بر کائنات مسلط و بر تقدیر مشرف میشود و میگوید :

گر چه ما بندگان پادشیم پادشاهان ملک صبح گهیم
گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم...
شاه منصور واقفت که ما روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنانرا ز خون کفن سازیم دوستانرا قبای فتح دهیم
یا : فردا اگر نه روضه رضوان بمانند غلمان زروضه، حورز جنت بدر کشیم
جای دیگر فرماید :

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند
عاشق حقیقی مستغنی از دنیا و آخرت است :
نیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

عشق باید منزله از هر گونه شائبه‌ای باشد :

منظور حافظ از عشق ، عشق حقیقی و پاک و بی شائبه و دور از تکلف است نه
عشقی که از روی تصنع و از پی رنگی و لاجرم موجب ننگی باشد :
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقتش بروی دل در معنی فراز کرد (۱)